

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# احمد رضا

رضوی  
گلستان  
مجموعہ

گردآورنده: علیرضا خان زاده  
تصویرگر: سمیرا سادات شفیعی



احمد از خواب بیدار شد. با هیجان  
مادرش را صدا زد. مادر که در آشپزخانه  
بود، به طرف احمد آمد.

- چی شده احمد جان؟

- یک خواب دیدم. من توی حرم امام  
رضا (علیه السلام) بودم. توی صحن پر از  
کبوتر بود؛ آن‌ها را دنبال می‌کردم. مامان  
جان دلم هوای امام رضا را کرده؛ برویم  
زیارت؟

مادر گفت: این شاء الله آخر سال که  
مدرسه‌ها تعطیل شد، می‌رویم.



روز بیست و هشتم اسفند سال ۱۳۷۶ بود.  
مادر و دایی احمد به هر زحمتی که بود بلیت  
مشهد را تهیه کردند.

جابه‌جایی احمد با تشک مشکل بود. زیرا  
احمد مدتی بود که از درد پا و کمر، رنج می‌برد  
و نمی‌توانست راه برود. احمد ده ساله بود،  
دکترها گفته بودند پای او باید عمل شود  
وگرنه بیماری‌اش خطرناک‌تر خواهد شد.







به همین سبب آن‌ها تصمیم گرفته بودند  
احمد را به مشهد ببرند.  
در صحن انقلاب با توگل به خدا، دل را با  
امید، به پنجره فولاد گره زده بودند. احمد  
روی تشک در کنار بیماران دیگر، مقابل  
پنجره فولاد دراز کشیده بود. او از  
خستگی به خواب رفته بود که یک باره...!



نور سبزی را دید؛ به طوری که نورهای دیگر در مقابل این نور، روشنایی نداشتند. نور به سوی احمد آمد و بر همه بدن او دست کشید. احمد که غرق تماشای نور شده بود، به ناگاه، گره از زبانش باز شد.

– آقا! شما دکترید!

مرد با مهربانی فراوان، گفت:









«من امام رضای تو هستم. تو از این به بعد  
«احمد رضا» هستی. حالا بلند شو! خوب شدی.»  
احمد رضا بیدار شد. قلبش خیلی سریع  
می‌تپید. او با کمک نیرویی که از آن نور گرفته  
بود، از جابر خاست و روی دو پا ایستاد. از درد  
پا و کمر هیچ اثری نبود. مادر احمد وقتی  
فرزند خود را ایستاده دید، باور نمی‌کرد.  
به سرعت احمد را در آغوش گرفت و گفت:  
احمد تو شفا گرفتی؟

احمد با شادمانی گفت: مامان! حالا دیگر احمد نیستم من «احمد رضا» هستم «احمد رضا».  
عطر گل‌های محمدی با صدای «رضا جان» از نقاره‌ها در هوا پیچید. اشک‌های شوق  
روی صورت احمد رضا، مادر و حاضران، صحنه‌ای به یادماندنی را به وجود آورده بود.

